

شیوه



نقاشی از فرشید منجی
فرشید منجی

برای مصدق دوالقدر
م. بهار

بُلْشِيَّات



نوشته: مهرداد بهار

نقاشی: فرشید مشقالی



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
خیابان بهار، شماره ۱۰ - تهران -
بهمن ۱۳۴۶

یکی بود ، یکی نبود
غیر از خدا هیچ کی نبود ،
خدا این آسمان را آفرید . بعد زمین را هیان آسمان آفرید . زمین به بزرگی
این روزها یش نبود ، خیلی کوچکتر بود .
خدا دور تا دور زمین کوچک ، کوهها را آفرید که خیلی بلند بودند .
روی زمین آب آفرید ، گیاه آفرید ، زمینها پر از سبزه شد ، پر از چشمeh شد .
بعد خدا گاوها ، گوسفندها ، سگها ، پرندhها و مردم را آفرید .
بعد خدا جمشید را آفرید و او را پادشاه گاوها ، گوسفندها ، سگها ، پرندhها
و مردم کرد .

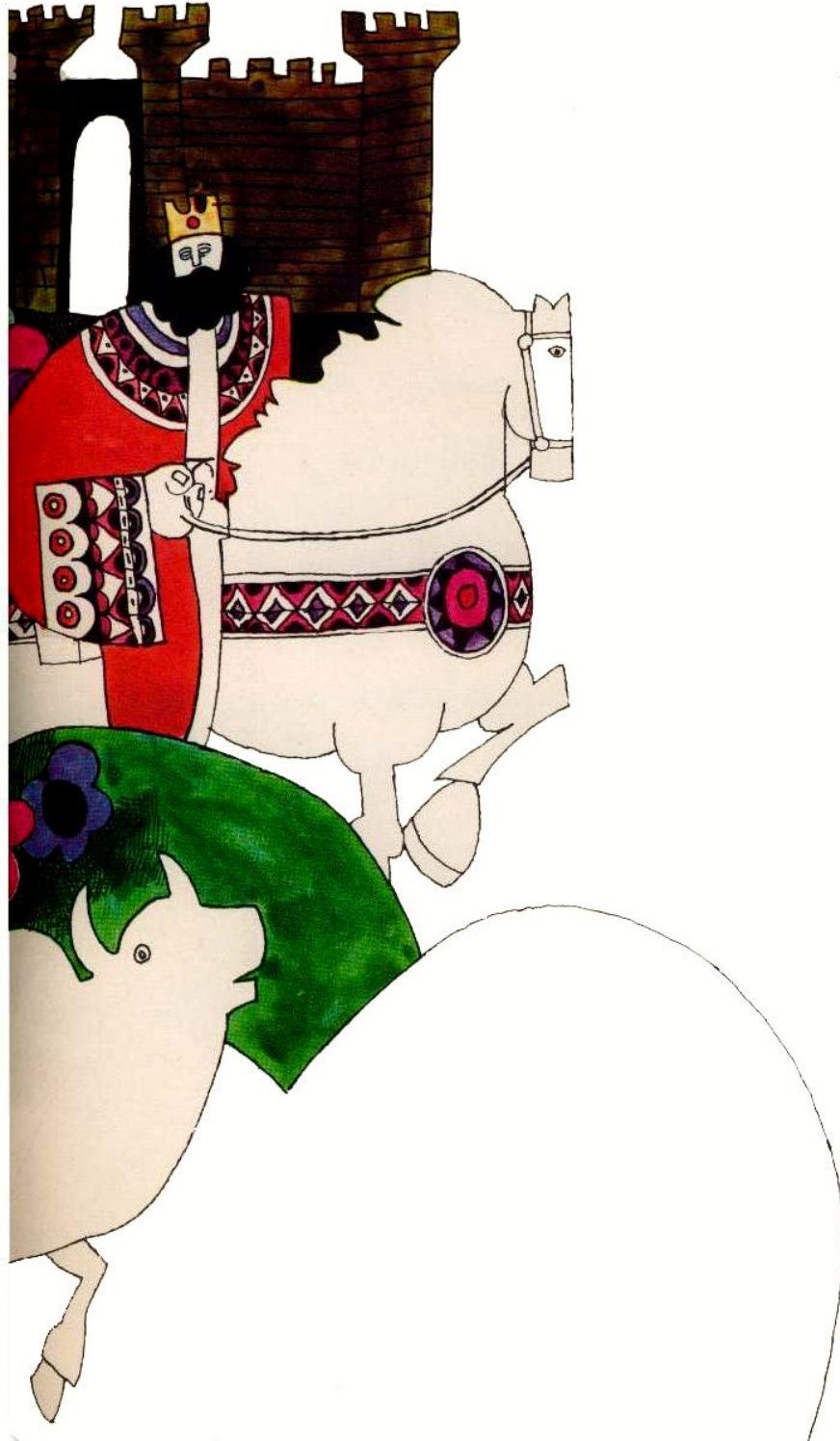
جمشید قد بلند ، ورزیده و درشت آندام بود . موهای چین چینش روی شانه -
ها یش می ریخت و ریش سیاه بلندش گردن و گونهها یش را می پوشاند . همیشه
تجهیز ارغوانی رنگ و بلند بر دوش داشت و تاجی از طلا بر سر می گذاشت .
جمشید گلهها ، سگها ، پرندhها و مردمش را خیلی دوست داشت . از صبح
که از خواب پا می شد ، تا آخر شب ، همه اش در این فکر بود که غذای بهتری
بخورند و جای بهتری داشته باشند و خسته نشوند .





صبح که می‌شد جمشید می‌رفت روی بام قصرش که بالای تپه بلندی بود و چلچله‌ها را که دور تا دور بام قصر روی کنگره‌ها در خواب بودند، بیدار می‌کرد و می‌گفت: «بروید و مردم را بیدار کنید.»

مردم که دور و بر قصر جمشید زندگی می‌کردند، با آواز چلچله‌ها از خواب بیدار می‌شدند. می‌رفتند سر چشم‌ها دست و روی‌شان را می‌شستند و به مرغزارها می‌رفتند. گاوها با صدای بی‌میزان آواز می‌خوانندند و بره‌ها با صدای زیر از دور به آن‌ها جواب می‌دادند. گوسفند‌ها از خوشحالی با هم شاخباری می‌کردند و سگ‌ها مواطن بودند که بره‌ای یا گوساله‌ای گم نشود. تزدیکی‌های ظهر مردم و گله‌ها از هر طرف به ته‌زمین، به کوه‌ها، می‌رسیدند و زیر سایهٔ تخته‌سنگ‌ها و درخت‌ها می‌خوابیدند. وقتی خواب بودند، جمشید از روی بام قصرش مواطن آن‌ها بود و از دور به هر طرف نگاه می‌کرد. طرف‌های عصر دلش برای همه‌شان تنگ می‌شد. آخر درست یک روز بود که آن‌ها را ندیده بود و با آن‌ها صحبت نکرده بود. چلچله‌هارا می‌فرستاد، به مردم پیغام می‌داد که: دارد شب می‌شود، بر گردید و گرنه گله‌های گاو و گوسفند توی کوه و جنگل گم و گور می‌شوند. آن وقت چوپان‌ها پامی شدند نی لیک می‌زدند. گاوها و گوسفندها و سگ‌ها از خواب



نیمه روز بیدار می شدند و خوش خوشک
از هر سوی زمین پیش جمشید بر می گشتند.
قصر جمشید، سرخ و سفید، از دور، از همه
جا پیدا بود. قصری بود بلند، بالای تپه‌ای
پُر گل و گیاه که سرش در ابرها گم شده
بود.

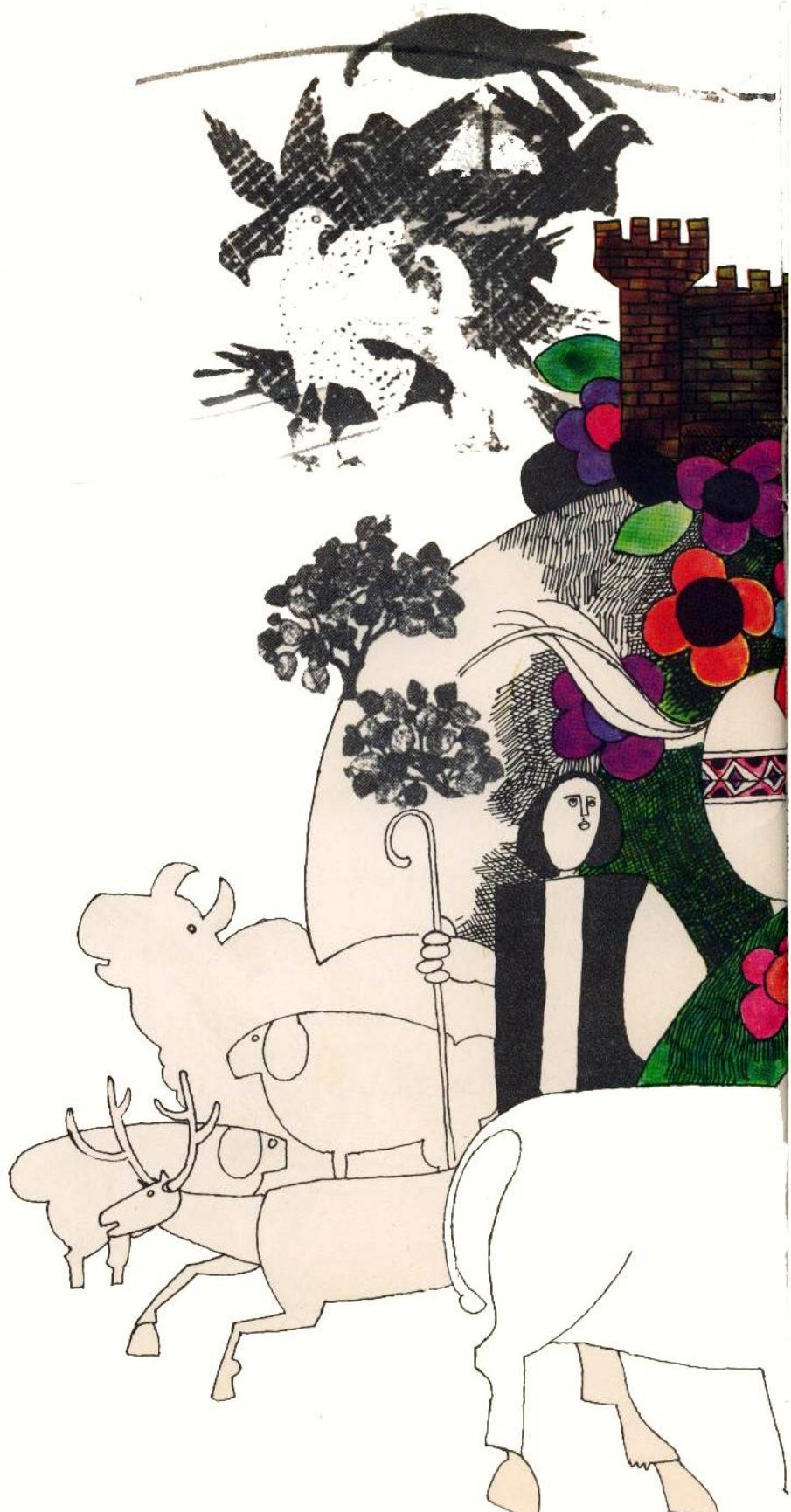
وقتی مردم و گله‌ها نزدیک می شدند،
جمشید با جبهه ارغوانیش از قصر بیرون
می آمد، سوار اسب سفیدش می شد و
پیش آن‌ها می رفت، حالشان را می پرسید،
برهها و سگ‌ها را می بوسید و به درد دل
چوپان‌ها گوش می کرد و از اینکه همه
آن‌ها را دوباره می دید، خوشحال می شد
و دیگر احساس تنها بی نمی کرد.
سال‌ها گذشت؛ مردم، گله‌ها، سگ‌ها
و پرندۀ‌ها همه خوشحال بودند و در روز گار

پادشاهی جمشید نه زهستان بود و نه تاستان،
نه بیماری بود و نه هرگ و جمشید سیصد-
سال پادشاهی کرد.

کم کم زمین از گاوها، گوسفندها،
سگها، پرندوها و مردم پُرشد و در روی
زمین، دیگر جایی برای چریدن نمانده بود.
گلهای هر چه علف بود چریده بودند و هر چه
آب بود تمام کرده بودند و مردم گرسنه بودند؛
چون نه شیر بود و نه پنیر و نه دانه که نان
کنند و بخورند.

دیگر چوپان‌ها نی نمی‌زدند، گوسفندها
شاخباری نمی‌کردند و سگ‌ها به دنبال گلهای
نمی‌رفتند.

جمشید غصه‌هی خورد، نمی‌دانست چه-
بکند. آخر او که نمی‌توانست زمین را
بزرگ کند، او که نمی‌خواست از زیاد شدن



گله‌ها و مردم جلوگیری کند.

عاقبت به فکرش رسید که پیش هُرْمُزد ، خدای خدایان، برود و از او بخواهد که یک کاری بکند تا کسی گرسنه نماند ، اما چطور به آسمان‌ها برود ؛ با اسب که نمی‌شد به آسمان رفت.

سرانجام رفت پیش عقاب‌ها ، به آن‌ها گفت :

« ای عقاب‌های من ! حاضرید مرا پیش هر مزد ببرید تا برای هر دم ، گله‌ها ، سگ‌ها و پرندۀ‌ها جای بیشتر و غذای بیشتری تهیه کنم ؟ »
عقاب‌ها خسته بودند ، ولی اسم غذارا که شنیدند ، از جا پریدنده و گفتند :
« بله بله ، حاضریم . »

جمشید تخت زرین شاهی را بر بام قصر برد و بهر گوشۀ آن پای دو عقاب را بست .

برای سفر دور و دراز خود و عقاب‌ها غذای کافی روی تخت گذاشت .
با هر دم و گله‌ها و سگ‌ها و پرندۀ‌ها یش خدا حافظی کرد و از چهار تا عقاب خواست که بپرند و چهار عقاب دیگر هر کدام یک گوشۀ تخت جمشید نشستند .

تخت از روی بام قصر ، بلند شد و جمشید و عقاب‌ها به آسمان رفتند .



کم کم قصر و مردم و گلهای کوچکتر می شدند . بعد زهین به صورت کرده
کوچکی درآمد . وقتی جمشید دید که چهارتا عقاب خسته شده اند ، از چهارتای
دیگر خواست که بپردند و آن چهارتای اوی روی تخت نشستند و همین طور عقابها
جا عوض می کردند و خستگی در می کردند .

جمشید روزها رفت و رفت . هوا تاریک شد و روشن شد و باز تاریک
شد و روشن شد ، تا یک شب به نزدیکی ماه رسید . از دور فریاد زد :
« ای ماه ! من جمشید ، شاه زهینم . می خواهم بروم پیش هر هزد . هرا
می برم ؟ »

ماه به او نگاهی کرد و گفت :
« تو را می شناسم . زهین کوچک تورا هر شب می بینم . بیا با عقابها یت پشت
من بنشین تا تو را پیش هر هزد ببرم . »

جمشید از ماه تشکر کرد و عقابها پریدند پشت ماه . تخت بر ماه نشست و
ماه رفت و رفت تا به کوهها رسید ، گفت :
« ای جمشید شاه ! من دیگر باید بروم . تو اینجا ستارهها را اصدا کن ، آنها
می آیند و تو را پیش هر هزد می بردند . »

جمشید با عقاب‌ها سوار بر تخت، به کوه رفت و ستاره‌ها را صدا زد. ستاره‌ها ریختند دور و بر جمشید شاه.

جمشید گفت:

«ای ستاره‌ها! من جمشید، شاهِ زمین. می‌خواهم بروم پیش هر مزد، مرا می‌برید؟»

ستاره‌ها گفتند:

«تورا می‌شناسیم. زمین کوچک تورا هر شب می‌بینیم. بیا روی پشت ما بنشین تا تورا ببریم.»

جمشید پریید روی پشتِ یکی از ستاره‌ها و ستاره توی آسمان‌ها رفت و رفت تا به کهکشان رسید.

جمشید پرسید: «این چیست؟»

ستاره گفت:

«این سنگفرشِ خانه هر مزد است.»

جمشید پریید روی کهکشان و آن دور دست‌ها هر مزد را دید که بر تخت نشسته. دوید و دوید و دوید تابه تخت هر مزد رسید، تعظیمی کرد و گفت:





« ای هر هزد ! زمین تو کوچک است و مردم ، گلهها ، سگها و پرندوها زیاد شده‌اند . دیگر غذا نیست ، آب نیست ، جا نیست . همه گرسنه‌اند . یک کاری بکن ، زمین را بزرگ کن . »

هر هزد گفت : « چون تو شاه خوبی هستی زمین تورا یک سوم بزرگتر می‌کنم . »

شلاقی با دسته زرین به جمشید داد و گفت :

« به زمین برگرد و این شلاق را برپشتِ زمین بزن و بگو :
ای زمین ! این دستور هر هزد است که گشادتر و
پهن‌تر شوی تا گلهها ، سگها ، پرندوها و
مردم را بر توجای دهم . »

جمشید خوشحال شد ، دست هر هزد را بوسید
و از شادی اشک در چشم‌ها یش جمع شد .
برگشت و دوان دوان از روی کهکشان گذشت .
دید همان ستاره‌ای که او را آورد بود ، همانجا

منتظر اوست . پر ید پشتِ ستاره و گفت :

« ستاره جان ، هرا سر کوه‌ها ببر ! »

ستاره او را به سر کوه‌ها آورد . ماه منتظرش بود و جمشید و عقاب‌ها را



سوار کرد و بالای قصرش آورد . جمشیدشاه از ماه تَشکرْ کرد و با عقاب‌ها یش
بسوی زمین پرواز کرد . از دور ، از آسمان ، گله‌ها ، سگ‌ها و پرنده‌ها را دید که
خسته و گرسنه ، دور و بر قصر افتاده بودند . جمشید روی بام قصرش فرود آمد . از
تخت پایین پرید و رفت سوار اسبش شد . شلاق دسته‌طلایی را به دست گرفت
و به هر سو تاخت . شلاق را به زمین زد و گفت :

« ای زمین ! این دستور هر هزد است که گشادتر و پهن‌تر شوی تا گله‌ها و
سگ‌ها و پرنده‌ها و مردم را بر تو جای دهم . »

شلاق را به کوه‌ها زد . کوه‌ها پشت خم کردند ، کوتاه شدند و دور شدند و
زمین پهن شد و پهن‌تر شد و یک‌سوم بزرگ شد . ناگهان از زمین‌های-
تازه ، علف بیرون آمد . آب بیرون آمد . گله‌ها شادان به سوی زمین‌های-
تازه دویدند . چوپان‌ها فریادِ شادی کشیدند و با گله‌ها و سگ‌ها
به کوه‌ها و صحرارفتند و جمشید به هر سو می‌رفت . با اینکه
خسته شده بود ، باز نمی‌ایستاد . مردم را خبر می‌کرد که به-

زمین‌های تازه بروند ، به آن‌ها می‌گفت :

« فرزندانِ من ! دیگر گرسنگی تمام شد ، دنیا بزرگ شده است .
بروید و شاد باشید ! »



وقتی همهٔ مردم و گله‌ها و پرندۀ‌ها شادان به سوی زمین‌های تازه رفتند،
جمشیدشاه خسته و تنها به قصرش برگشت و روی تختش افتاد، مثل اینکه سال‌ها
پیر شده بود! هرگز اینقدر خسته نشده بود، اما دلش شاد بود: بگذار او خسته
و پیر شود اما مردم شاد و خوشحال باشند.

طرف‌های عصر رفت به سرِ بام، به دور دست نگاه کرد. کوه‌ها خیلی دور شده
بودند و گله‌ها هنوز به ته‌دنیا نرسیده بودند. احساس کرد دلش برای مردم، گله‌ها،
سگ‌ها و پرندۀ‌ها تنگ شده. خواست به چلچله‌ها بگوید تا بروند و آن‌ها را
خبر کنند که برگردند، اما فکر کرد: نه، بهتر است او تنها بماند و گله‌ها یش
خوب بچرند. زمین بزرگ شده بود و دو روز طول می‌کشید تا گله‌ها به ته‌زمین
برسند و برگردند. ناچار جمشید بالای قصرش نشست و به دور دست‌ها، به آنجا که
گله‌ها و مردم در سایهٔ کوه‌ها گم شده بودند، نگاه کرد و بعد به چلچله‌ها

که دور و برش روی بام نشسته بودند و باهم جیک جیک می‌
کردند، گفت: «بروید و به مردم بگویید فردا صبح که آفتاب
بالا آمد، با گله‌هاشان راه بیفتدند و برگردند تا عصر به آنجا برسند.
آخر خسته می‌شوند و همه‌اش که نمی‌شود توی این دنیا راه رفت!

چلچله‌ها رفتند و صفت آن‌هادر آنسوی آسمان از چشم جمشید.



شاه ناپدید شد. دیگر شب شده بود و این اولین شبی بود که جمشید در قصرش تنها می‌ماند و صدای گاوها و گوسفندها و زنگوله‌هاشان را در آن تنگ غروب نمی‌شنید. دلش گرفته بود، اما باز هم خوشحال بود، می‌دانست دیگر هیچکس کرسته نیست، می‌دانست توی چشمها آب پر است و علف‌ها دارند مثل گذشته بلند می‌شوند ... همانجا روی بام قصر خوابش برد.

فردا عصر گلهای سگ‌ها و مردم بازگشتند. همه شاد و خوشحال بودند. چوپان‌ها نی زندند، گاوها با صدای بیشان آواز می‌خوانندند، بردها با صدای زیرشان به آن‌ها جواب می‌دادند و گوسفندها از خوشحالی با هم شاخباری می‌کردند.

سال‌ها گذشت. در پادشاهی جمشید نه زمستان بود و نه تابستان، نه بیماری بود و نه هر گ و جمشید شاه ششصد سال دیگر پادشاهی کرد.

باز زمین از گلهای سگ‌ها پر ندها و مردم پرشد و در روی زمین جایی برای چریدن نماده بود. دیگر چوپان‌ها نی زندند، دیگر گوسفندها شاخباری نمی‌کردند و سگ‌ها بدنبال گلهای نمی‌رفند.

جمشید باز بدسراغ عقاب‌ها رفت و با عقاب‌ها به سراغ ماه رفت و با ماه به سراغ ستاره‌ها رفت و با ستاره‌ای پیش هر مزد، که تختش روی کپکشان بود،



رفت. از روی کهکشان دوید، به هر مُزد رسید، تعظیم کرد و گفت:
«ای هر مُزد! زمین تو باز کوچک شده است و مردم، گلهها، سگها
و پرندها زیاد شده‌اند. دیگر غذا نیست، آب نیست. همه گرسنه‌اند، زمین را
بزرگ کن.»

هر مُزد به او شلاقی داد با دستهٔ سیمین و گفت: «به زمین برگرد و این
شلاق را بَر پشتِ زمین بزن و بگو: ای زمین! این دستور هر مُزد است که گشادتر
و پهن‌تر شوی...»

جمشید خوشحال شد. مثل دفعهٔ پیش به زمین برگشت و زمین را بزرگ
کرد: کوه‌ها دورتر و کوتاه‌تر شدند و زمین دوسوم بزرگ شد.
باز صدای نیلکی چوپان‌ها، آواز بِم گاوها و آواز زیرِ بردها بلند شد. باز
گوسفندها شاخباری می‌کردند و همه در میان جلگه‌های سبز و پُر علف به سمت
کوه‌های تَه زمین می‌رفتند، اما حالا دیگر سه چهار روز طول می‌کشید تا دوباره
پیش جمشید برگردند. جمشید خیلی تنها بود، خیلی غصه می‌خورد! اما وقتی
می‌دید که مردم، گلهها، سگها و پرنده‌ها یش همه شادند، خوشحال می‌شد.
با خودش می‌گفت: عیبی ندارد، بگذار من تنها تنها باشم، اما مردم و گلهها و



سگ‌ها و پرندۀ‌ها یم شاد و سبیر باشند!

سال‌ها گذشت، در پادشاهی جمشید نه زمستان بود و نه تابستان، نه بیماری بود و نه هرگ، همه شاد بودند: جمشید نهصد سال دیگر پادشاهی کرد.

باز هم مردم، گلهای سگ‌ها و پرندۀ‌ها زیاد شدند و باز همه خسته و گرسنه ماندند و باز جمشید پیش هر مزد رفت، اما این بار از هر مزد خواست که زمین را خیلی بزرگ کند؛ آنقدر که مردم و گلهای سگ‌ها و پرندۀ‌ها هیچ وقت گرسنه نمانند و هیچ وقت جا کم نیاید.

هر مزد لبخندی زد و گفت:

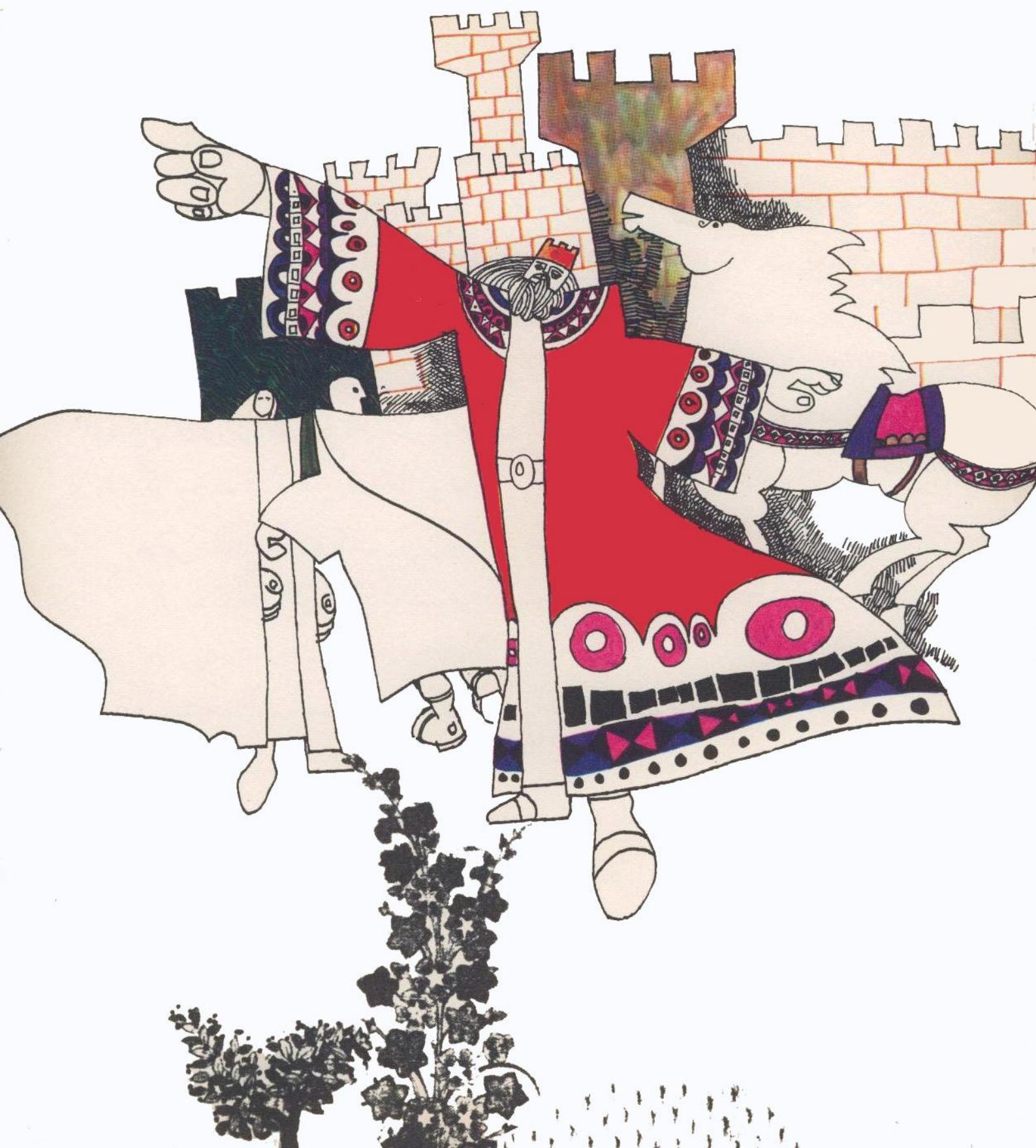
«ای جمشید! اگر زمین اینقدر بزرگ شود، تو دیگر خیلی تنها خواهی-

شد.»

و جمشید ناگهان احساس کرد که تنها تنها است! دلش از غصه ریخت پایین، اما بخودش گفت:

«ای جمشید! خوشبختی تو یک‌نفر همتر است یا خوشبختی همه مردم، گلهای سگ‌ها و پرندۀ‌ها؟ اگر لازم باشد تو به خاطر آن‌ها سختی بکشی؛ چه اشکالی دارد؟ از این‌گذشته، آن‌ها تورا فراموش نمی‌کنند، آن‌ها تورا دوست دارند





و به تو حتماً سر می‌زند. »

به هر هزد گفت: « باشد! من هی پذیرم ، اما تو زمین را خیلی بزرگ کن . »
این بار هرمزد به او شلاقی با دسته پولادین داد تا بر پشت زمین بزند و
خواهد که پهن‌تر و دور‌تر شود و به او گفت :

« این بار زمین خیلی بزرگ می‌شود ، هر قدر بروند به ته آن نمی‌رسند . روی
زمین دریاها می‌آید ، جنگل‌ها می‌آید . »

جمشید خوشحال برگشت . در این سفر پیز شده بود . هوهای سپید و بلندی
روی شانه‌ها یش ریخته بود . ریش سپیدش تا سینه‌اش می‌رسید . پشتش کمی خمشده
بود . وقتی به بام قصر رسید ، فریاد زد :

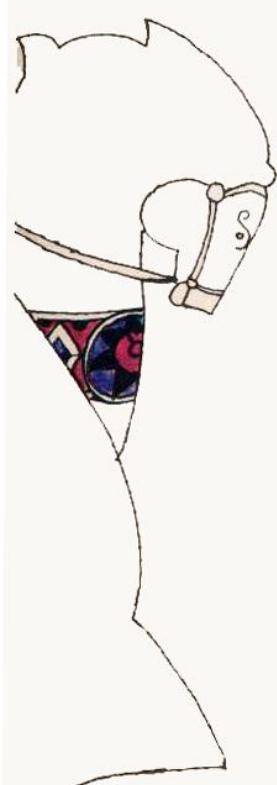
« اسبم را حاضر کنید ! »

شلاق دسته پولادین را به دست گرفت . جبهه ارغوانیش را بر شانه‌ها استوار
کرد ، بر اسب نشست و تاخت و تاخت و تاخت . با شلاق بر پشت زمین و کوه‌ها
می‌زد و فریاد می‌کشید :

« این فرمان هرمزد خدای خدایان است : دور شوید ، پهن شوید و برای مردم ،
گله‌ها ، سگ‌ها و پرندگان جای تازه باز کنید ! »

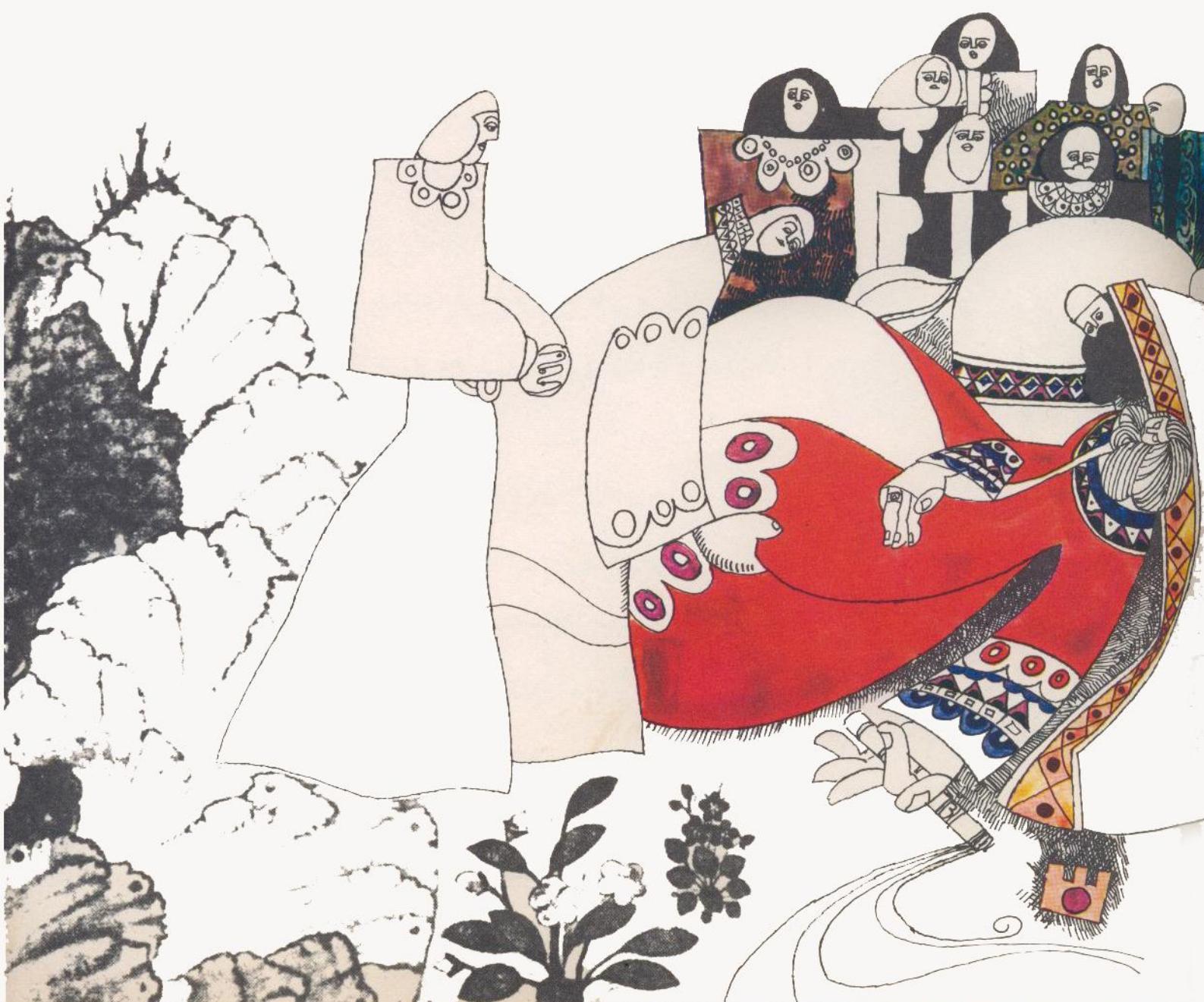
و کوه‌ها پشتستان را خم می‌کردند و هی دویدند و دور هی شدند . بعضی جاهازمین

پهنه هی شد، فرو هی نشست و آبِ رودها فریاد کشان در گودی ها هی ریخت. چندبار جمشید و اسبش در هیان آبها گیر افتادند و بهزحمت از دریا بیرون آمدند. پشتِ سرِ جمشید، بر زمین، جنگل ها سبز هی شد. از فریادش کوهها فرو هی ریخت و او به هرسو هی تاخت و هی تاخت.



هردم، گلهها، سگها و پرندهها، که شلگفت زده گرد قصرِ جمشید ایستاده بودند، دیدند که زمین بزرگ شد و بزرگ شد و دور شد و دیگر جمشید پیدا نشود. همه گمان کردند که جمشید یا غرق شده یا در جنگل ها گم شده است. عصر شد، جمشید نیامد. صبح شد، جمشید نیامد. زن ها دیگر آرام آرام گریه هی کردند. گلهها، سگها و پرندهها اشک هی ریختند. هیچکس چیزی نمی خورد. همه هی ترسیدند. جمشید گم شده بود.

سرانجام یک روز صبح از دور اسبِ جمشید را دیدند که آرام و خسته به سوی قصر هی آید. همه فریاد کشیدند و به پیش دویدند و از نزد یک دیدند که جمشید خسته روی اسب افتاده و دست هایش از هرسو آویزان است و نوک شلاقی که در دستش مانده، بر زمین کشیده هی شود.





جمشید را از اسب فرود آوردند. به قصر بردند و روزهای پرستاری او پرداختند تا کمی بهتر شد و چشم‌هایش را باز کرد، وقتی هر دم، گلهای سگ‌ها و پرنده‌های دور را بر خود دید، گفت:
«اینجا چه می‌کنید؟ شما باید بروید، زمین را برای شما بزرگ کرده‌ام، خیلی بزرگ! زود بروید و گرنه گرسنه می‌مانید.»
هر دم از سلامت او شاد شدند و کم کم رفتند.

جمشید به بالای قصرش رفت و هر دم، گلهای سگ‌ها و پرنده‌ها را دید که از هرسو بر دشت‌های فراخ و بی‌پایان می‌روند و از دور صدای بم‌گاوها، صدای زیر بردها و آواز زنگوله‌ها و سگ‌ها را شنید که دور می‌شد و دورتر می‌شد.

کم کم هوا تاریک شد و جمشید بر بام قصر ماند.
فردا گذشت، پس فردا گذشت و خبری از هر دم، گلهای سگ‌ها و پرنده‌ها نشد. از هیچ جای دشت‌ها صدایی بلند نمی‌شد.
تا چشم کار می‌کرد علف بود و چشمه و جنگل.
روزها از پس یکدیگر گذشت.

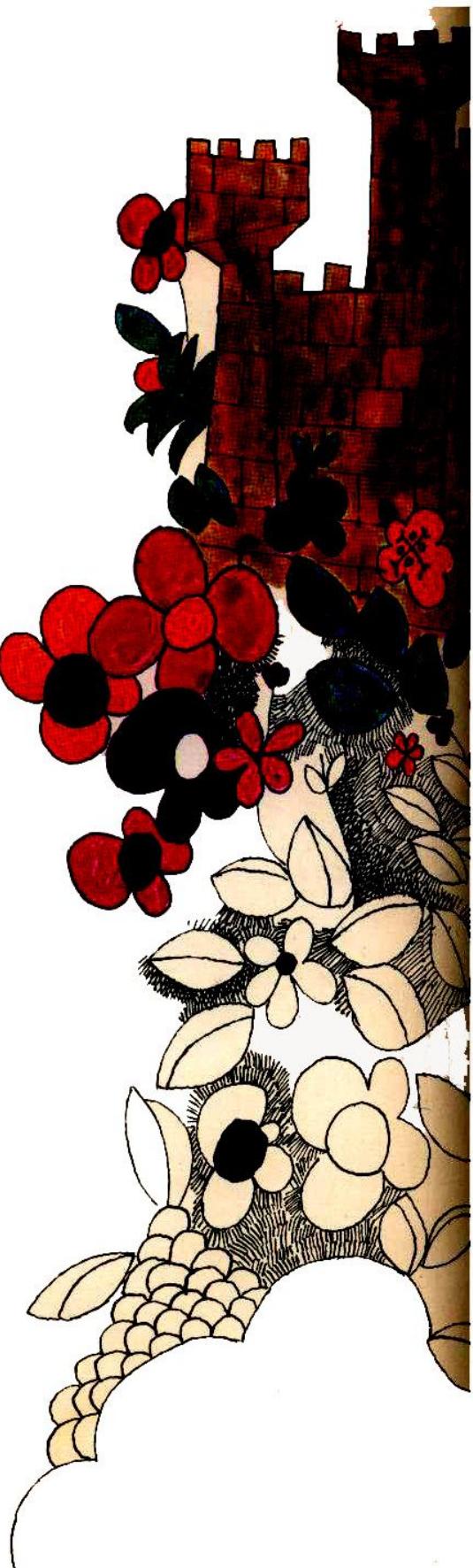
جمشید فکر نمی کرد که زمین این همه بزرگ شده باشد.
به چلچله هایی که دور و برش بودند، گفت:
«بروید و به مردم، گله ها، سگ ها و پرنده ها بگویید که
بر گردند.»

چلچله ها هم رفتند. زمین آنقدر بزرگ شده بود که کسی به ته
آن نمی رسید تا بر گردد.

جمشید از بام قصر پایین نمی آمد. پیر و خسته و گرسنه در-
آنجا مانده بود. روی تخته زرینش نشسته بود. دستش را بالای
پیشانی گرفته بود و به دور دست هانگاه می کرد.

سالها گذشت. دیگر چشم های جمشید جایی را نمی دید.
اما همانطور بالای قصر نشسته بود و به مردم، گله ها، سگ ها
و پرنده هایش فکر می کرد. تا یک روز دو چالچله، که راهشان را
گم کرده بودند، از دوز قصر جمشید را دیدند.

آنقدر گل و گیاه روی دیوارها و پنجره های قصر سبز شده بود
که دیگر خود قصر دیده نمی شد.



چلچله‌ها از این کوه گل خوششان آمد، اولی به‌دومی گفت:
«خواهر جان، بیا برویم بالای آن کوه بنشینیم.»
جمشید صدای آن‌ها را شنید. از جا جهید و فریاد زد: «چلچله‌ها، چلچله‌های
من، کجا باید؟»

چلچله‌ها اول ترسیدند و بعد که اورا دیدند، به‌سوی او آمدند. روی شانه‌هایش
نشستند و به‌او گفته‌ند:

«تو کی هستی؟»
جمشید گفت: «من! مرا نمی‌شناسید؟ من جمشیدشاه، شاه مردم، گله‌ها،
سگ‌ها و پرندگان.»

پرندگان اول به‌هم و بعد به‌او نگاهی کردند و با تعجب پرسیدند:
«تو جمشیدشاهی؟ وقتی ما کوچک بودیم مادرمان شب‌ها توی لانه از قول
مادرش قصه تور ابرای ما می‌گفت، اما او هی گفت تو درشت‌اندام و قوی بوده‌ای.»
جمشید آهی کشید و گفت:

«بله! اما آنوقت‌ها گذشت. حالا پیر شده‌ام و نه کسی سراغ‌مرا می‌گیرد و
نهخبری از کسی دارم. نمی‌دانم چه به‌سر مردم، گله‌ها، سگ‌ها و پرندگان‌ایم آمده
است.»





پرندگان گفتند: « همه خوبند . »

جمشید گفت: « مرا فراموش کردند؟ »

پرندگان گفتند: « نه ، آنها همه اش فکر تو اند و می خواهند پیش تو برگردند ، اما خیلی زیاد شده اند و دیگر نمی شود برگردند . آنها مجبورند به ته دنیا بروند تا زمین های بیشتری در راهشان باشد و گرفته همه از گرسنگی و تشنگی می میرند . »

جمشید فکر کرد و دید راست می گویند . پس او دیگر آنها را نمی دید ، ولی وقتی فکر کرد که آنها خوشبختند ، گفت :

« پس می شود خواهش کنم برای من کاری بکنید ؟ »

چلچله ها گفتند: « بله ، حتماً . »

جمشید گفت: « برای من هر سال خبری بیاورید . پیش من بیایید و بگویید مردم ، گله ها ، سگ ها و پرندگان یعنی چطورند . »

چلچله ها پذیرفتند و جمشید آنها را بوسید و آنها دور و برق قصر جمشید چرخی زدند و پر زدند و رفتند .

از آن وقت ، هر سال چلچله ها سفر می کنند . می آیند پیش مردم و بعد می روند و به جمشید خبر می دهند که مردم ، گله ها ، سگ ها و پرندگان چطورند .

و دل جمشید به همین خبر خوش است .



«جمشید شاه» نخستین کتاب سازمان انتشارات کانون، از سری افسانه‌های کهن ایرانی است، افسانه‌هایی که از هزارها سال پیش برای ما به یادگار مانده است.

با خواندن این افسانه‌های شرین و دلنشین، با تاریخ و روش زندگی و عقیده‌های مردم ایران، در گذشته‌های دور آشنا می‌شوید.

با جلد شمیز ۴۰ ریال
بهای :
با جلد اعلا ۵۶ ریال

چاپ شرکت سهامی افست



سازمان انتشارات

کانون پژوهش‌های کودکان و نوجوانان